

پول گوشت و نان در حال بحث و کشمکش بودند. دیگر چیزی نمانده بود که توی سرو کله هم بزنند. صدا به صدا نمی‌رسید. یکهو کسی با مشت به در اتاق کوبید همه ساکت شدند. آقام می‌خواست با تکان دادن سر، دستور باز کردن در را صادر کند که صدایی آمد:

— مش باقر! اهو می‌مش باقر!

آقام خودش از جا بلند شد و به طرف در رفت و گفت:

— کیه؟ کی دارد زورش را به در می‌رساند؟

ما هم پشت سرش ستونی راه افتادیم. آقام در اتاق را باز کرد. جواد باغبان با آن شلوار پاچه گشاد و پر و صله‌اش پشت در بود. پیراهن سیاهی به تن کرده بود و قیافه آدم‌های غمگین و مادر مرده را به خود گرفته بود. ما را که دید، گفت:

— سلام علیکم! ماشاء الله! ماشاء الله! چه خبر است توی اتاقتان! نذری می‌دهند یا سنگ پای فاطمه غربتی گم شده؟ دو

از زیر طاقما که می‌گذشتی، خانه‌ای قدیمی با دیواره‌های کاهگلی و در چوبی پیدا می‌شد. وسط حیاط خانه، حوض بزرگ و تَرَک خورده‌ای وجود داشت که هر چه آب تویش می‌ریختند، پر نمی‌شد. دور تادور حیاط پر بود از اتاق‌های فسقلی که فقط کمی از قبر بزرگ‌تر بودند. هر اتاق را هم خانواده‌ای هفت هشت نفره اجاره کرده بود. صبح‌ها حیاط مثل کندوی زنبور می‌شد؛ از هر طرف عده‌ای آهن و آهن کنان بیرون می‌آمدند. خانواده‌ی پر جمعیت ما هم با هزار التماس، یکی از اتاق‌های این بیغوله یا بهتر بگوییم این کاروان‌سرای شاه‌عباسی را کرایه کرده بود.

خوب به یاد دارم که آن روز صبح، طبق معمول، همه دور تا دور سفره نشسته بودیم و منتظر دم کشیدن چای کتری بودیم؛ آخر، قوری کفافمان را نمی‌داد. این طرف سفره، ما توی سرو کله هم می‌زدیم، آن طرف سفره هم ننه و آقام مثل همیشه بر سر

●●● محمدرضا کاتب

●●● تصویرگر: میثم برزا

ختم ارباب‌والا



می‌کنم. آخر، پسر ارباب یک مدت است که می‌خواهد این باغ را بفروشد. به چله نمی‌کشد که این کار را می‌کند. همین دیروز با یک نفر سر قیمت صحبت می‌کرد. درست است که ارباب هی مرا می‌زد و سرم داد و قال می‌کرد؛ گلاب به رویتان، شکر به دهنتان، لامذهب اسم ریفو رویم گذاشته بود، ولی دست کم، یک اتاق هفت هشت متری داده بود دستم. یک نان‌بخور نمیری هم بهم می‌داد. چه کنم زندگی سخته! حالا زن و بچه‌اش می‌خواهند برای شادی روحش مجلس بگیرند تا روحش، شب تا صبح عینهو بچه کتک خورده عذاب نکشد و گریه نکند، ولی چه فایده؟! ... یک مرتبه به خود آمد، دست و بالش را جمع کرد و گفت: _ این حرف‌ها جایی درز نکند، مش‌باقر جان! می‌دانی که! ... حالا چه بگویم؟ بگویم می‌آیی یا نه؟ آقام سری تکان داد و گفت: _ چرا نیایم؟ خودت می‌دانی که زندگیم این طوری می‌چرخد. کارم این است. جواد باغبان موقع خداحافظی اشاره کرد به ما و گفت:

ساعت است که دارم به شیشه پنجره تلنگر می‌زنم، صدا می‌زنم، انگار نه انگار! اصلاً گوشتان بدهکار نیست... راستش مش باقر، پسر ارباب گفت چون کار تو خوب است و برای تمام ختم‌ها دعوت می‌کنند، بیایم دنبالت. می‌دانی که امروز عصر، سوم ارباب والاست؛ از ساعت سه تا پنج توی مسجد الرحمان همین‌طور که صحبت می‌کرد، یک مرتبه اشک توی چشم‌هایش جمع شد و هق، هق، هق، مثل ماشین دیزلی که تازه روشنش کرده باشند، شروع به گریه کرد. آقام سرش را خاراند و گفت: _ خدا تمام اسیران خاک را بیامرزد. او را هم خدا بیامرزد. کمی ساکت شد و بعد گفت: _ والله آقا جواد، تا آنجا که خودت گفتی و ما می‌دانیم، این ارباب والا در حق تو این قدرها هم خوبی نکرده بود که تو این طوری مثل آب پاش برایش اشک می‌ریزی! جواد باغبان فینی کرد و دست خود را با دستمال کاغذی‌اش یعنی دیوار، پاک کرد و گفت: _ کی برای ارباب والا گریه می‌کند؟! من به حال خودم گریه



این گلهات را هم بیاور. آخری توی ختمش هم جمعیت کم بود. ثواب دارد! بیا و مجلس را پر کن.

همه سر سفره برگشتیم. آقام همان طور که توی استکانها چایی می ریخت، گفت:

عصری سوم ارباب والاست. آنهایی که سر کار نیستند، بیایند میوه و شیرینی حسابی می دهند. توی زنده بودنش از میوه های باغ بزرگش که بغل گوشمان بود، به وزن بال پشه هم به ما چیزی نرسید. دست کم، می توانیم بعد از مرگش برویم و فیض ببریم و از آنها استفاده کنیم.

از گوشه چشم، نگاهی به من و یکی از داداش هایم انداخت، کمی ساکت ماند و بعد گفت:

حیف که پول خوبی می دهند، و گرنه صد سال سیاه نمی رفتم مجلسش را بگردانم!

دوباره نگاهم کرد و سری جنباند و گفت:

حق این و آن را خورد؛ خونشان را کرد توی شیشه؛ تا عوض متکا سرش را روی پول بگذارد. غافل از اینکه می بایست با عمو عزرائیل رفت ددر. حالا همه اش می رسد به وارث هایش. می خورند و برایش آروغ هم نمی زنند.

دیگر حرف های آقام را نمی شنیدم... ماجرای آن روز، کم کم پیش چشمم جان می گرفت و به حرکت در می آمد...

خشمگین بودم. طوری که نیفتم، لب دیوار باغ ارباب والا ایستادم. چشم که دوادم توی باغ، ارباب را دیدم که روی صندلی توی سایه نشسته بود و چیزی می نوشت. صدا زد.

ارباب! ارباب!

ارباب والا سر برگرداند. اول نگاهی به جواد باغبان و بعد به من کرد. جواد باغبان هول شد. تند، میوه خوری را جلوی ارباب گذاشت و آمد جلو و داد زد:

پیشته! کیش! کیش! مگر نگفتم که ارباب نیست، رفته خانه اش؟ برو بعداً بیا. برو!...

حسابی عصبانی بودم. گفتم:

پس او کیست؟ ارباب من مزدم را می خواهد. میوه هایم را می خواهد چرا زیر حرفت می زنی؟ نمی خواهی کار کنم، نمی کنم. ولی چرا مزدم را نمی دهی؟ سی روز کار کردم و برایت میوه چیدم. حالا مزدش را می خواهم خودت گفتی اگر توی این یک ساعتی که می آیم اینجا سر بزنم، ماشینم را برق بیندازی، علاوه بر مزدت، چند سطل میوه هم بهت می دهم. کلی بیل زدم! دستم را ببین! تو را خدا ببین! همه زخم است! پول زیادی که نمی خواهم! ارباب والا دستی به سبیل سفید و کلفتش کشید و آرام گفت:

به چه اجازه آمده ای گل دیوار؟ می خواهی بدهم حبست کنند بوزینه؟ تا ندادم سگم «باوفا» سر حالت بیاورد، برو بی کارت! جواد باغبان، خودش را وسط انداخت و گفت:

برو بچه!

چرا پا روی دم ارباب می گذاری؟ اگر آن روی سگش بالا

بیاید... بالاخره ارباب عصبانی شد. روبه روی من ایستاد و گفت:

بین بچه، چراغ ماشینم را شکستی، موقع کار، عوضش با مزدت چراغ نو خریدم. حالا هم راحت را بکش و برو.

حرصم گرفته بود. داشتم می ترکیدم. گفتم:

ارباب، خودتان هم می دانید که توی تصادف لامپ و چراغ ماشینتان شکسته؛ چون جلوبندی و سپر هم قُر شده! شما اگر قبلاً ندیده اید، من چه کار کنم؟ تو را به خدا، تو را به حضرت عباس مزدم را بدهید؟ سی روز کار کردم، داغان شدم!

کلی برایش حرف زدم و گفتم که آن پول را می خواهم برای کفش و کلاه زمستانم. بالاخره دلش به رحم آمد و قبول کرد مزدم را بدهد. شاید هم از سرو صدایم هراس داشت. گفت:

بیا دم در، بگیر.

از لب دیوار، تیز پریدم پایین و با خوشحالی رفتم طرف در باغ و منتظر شدم. در بزرگ باغ که باز شد، ارباب والا با سگش جلوی در ظاهر شدند. ارباب گفت:

گل دیوار می روی هوار هوار می کنی، هان؟ می خواهی آبرویم را ببری، آره؟...

و بعد قلاده سگ را ول کرد. من را می گویی د در رو. فلنگ را بستم و زدم به چاک. همین طور که می دویدم، برگشتم ببینم «باوفا» می آید یا نه. دیدم ای داد در چند قدمی ام است. دیگر نمی دویدم، بلکه روی هوا پرواز می کردم. یک باره رانم سوخت. «باوفا» چنان گازی از رانم برداشت که گوشت و شلوار را به هم دوخت. مثل عقرب زده ها از جا پریدم و مشتت حواله صورت سگ کردم. باوفا ول کن نبود. از درد داشتم می مردم. خدایی شد چند نفر از رهگذران به دادم رسیدند. شلوارم پاره شده و تمام رانم را خون پر کرده بود. زدم زیر گریه؛ آن هم چه گریه ای! دیگر خجالت مجالت هم سرم نمی شد. با خشم لگدی به دیوار باغ زدم و راه افتادم طرف خانه مان.

به خودم آمدم. آقام هنوز داشت یکریز صحبت می کرد. هم پول داشت، هم زور. اگر آن روز جلوی در می آمدم؛ پدرم را جلوی چشمم می آورد. تازه آخرش، بی دین، یک چیزی هم طلبکار می شد.

من و داداش غلامم جلو جلو می رفتیم و ننه و بقیه پشت سر ما می آمدند. به میدانی که نزدیک مسجد بود، رسیدیم. یک مرتبه چشمم به ماشین ارباب والا افتاد که یک نفر غریبه پشت آن نشسته بود. چند لحظه بعد، کامیون بزرگی آمد و پشت ماشین ایستاد. از توی آن، اول جواد باغبان و پشت سرش چهل پنجاه تا عمله و کارگر گردن کلفت پایین ریختند. جواد باغبان، بعد از صحبت با مردی که پشت ماشین نشسته بود، همه را دور خودش جمع کرد. کنجکاو شدم که چه شده و چه نشده. دویدم طرفشان. جلو که رفتم، صدای جواد باغبان به گوشم خورد:

چه آنهایی که مال باغ های خودمونند و چه آنهایی که مال باغ های آقای محسنی اند، بعد از ختم بیایند اینجا کارشان دارم.

وقتی همه متفرق شدند، یکی از کارگرها پیش جواد باغبان رفت، دستش را کشید و گفت:

مگر به من ننگتی اگر بیایی یک کرایه ماشین حسابی بهت می‌دهم؟

جواد باغبان گفت:

برای همین گفتم آخر سر، جمع بشوید اینجا دیگر! فامیل ارباب به همه‌تان کرایه ماشین می‌دهد. حالا هر کسی دوست داشت با کامیون بر می‌گردد، هر کسی هم نخواست، خود داند دیگر!

از دور صدای قرآن خوان بلند بود. راه افتادیم طرف مسجد. جلوی در مسجد دو تا داماد ارباب والا با چند نفر دیگر ایستاده بودند. یک مرتبه ماشین نگه داشت و دختر ارباب والا بیرون آمد. دختر ارباب، سگ را دست شوهر خود داد و گفت:

خانه بودم، دیدم «باوفا» تنه‌است. نگاه کن داره گریه می‌کند!... چشم‌هایش پر از اشک است. دلم نیامد... اهو، اهو، اهو... نیاورمش. هر چه نباشد، او به پایا خیلی نزدیک بود. یکی از اعضای خانواده به حساب می‌آید. دستی به سرو گوش «باوفا» کشید و گفت:

دیگر دست پر محبت پایا را بر سر خود احساس نخواهی کرد! اهو! اهو!... پاپاجان...

توری روی صورتش را پایین داد و بعد گریه کنان داخل مسجد شد. سگ ارباب با غم و اندوه به ما که وارد مسجد می‌شدیم، نگاه کرد. بین صاحبان عزا از همه غمگین‌تر بود و چشم‌هایش اشک‌آلودتر. تا نگاهش به من افتاد، غرغر کرد و دندان قروچه رفت. لاکردار، هنوز ماجرای مزد گرفتن و دعوا با من از یادش نرفته بود. داماد ارباب، سگ را داخل ماشین برد و در را قفل کرد.

کفش‌هامون را در آوردیم و رفتیم گوشه مسجد نشستیم. نگاهی به اطراف کردم؛ مسجد تقریباً خالی بود. کل جمعیت با مداح و روضه‌خوان، سی‌چهل نفر بیشتر نمی‌شدند. آقام ما را که دید، به طرفمان آمد. لباس مشکی رنگ و رو رفته‌ای که بعضی جاهایش سفید شده بود، تنش کرده بود. دکمه‌های پیراهن بدجوری توی ذوق می‌زد، هر کدام یک رنگی بود و یک شکلی. آقام قیافه غمگینی به خود گرفته بود. انگار مرحوم ارباب والا با ایشان نسبت برادری داشته است که وقتی فوت نموده، ایشان را این چنین غمگین کرده بود. آمد جلوی ما، گلاب کف دستمان ریخت و رفت دم در شبستان مثل داغداران با گردن کج ایستاد. بالادست مجلس، همه آدم‌های ژیکول و شیک‌پوش نشسته بودند؛ و پایین دست مجلس آن طوری که قیافه‌هایشان داد می‌زد، نان خشکی، گدا یا سپور و کاسب بودند. شاید آنها هم مثل ما برای خورد و خوراک آمده بودند.

رفتم تو نخ‌گدای یک چشمی که بقچه‌ای توی دست داشت و کنار ما نشسته بود. با همان یک چشمش همه چیز را زیر نظر می‌گرفت. اول نگاهی به صاحبان عزا، بعد به افراد اتو خورده می‌انداخت. آخر سر، آقام را می‌باید و بعد خیلی سریع میوه‌های جلویش را می‌ریخت توی بقچه‌اش. لامذهب تردستی بود! در

عرض یک لحظه دیس میوه را غیب می‌کرد! افسوس خوردم که چرا سطلی، کیسه‌ای، چیزی با خودم نیاورده‌ام. می‌بایست به جایش تا خرخره بخورم، حقم بود؛ خُب! رو به غلام کردم و گفتم: بلند شو برویم آن طرف مجلس. این یارو یک چشمه، نسل هر چه میوه و شیرینی بوده، کنده. ما که دو تا چشم داریم، باید بیست سال کار کنیم تا به پایش برسیم. بلند شو!

رفتیم آن طرف مسجد که خالی بود، نشستیم و شروع کردیم به خوردن. سیب، پست سبب و پرتقال، پست پرتقال. هنوز این دو تا را قورت نداده بودم که نارنگی را توی دهانم می‌چپاندم و با فشار شیرینی، میوه‌ها را می‌دادم پایین. ای خدا، چه می‌شد این سوراخ گلو را این قدر باریک نمی‌گرفتی؟ فکم درد گرفته بود، بس که جویده بودم! طوری بخور بخور می‌کردیم که گدا یک چشمه با تعجب رفته بود تو بحرما و با دهان نیمه باز بر و بر نگاهمان می‌کرد. راست می‌گویند خوشی‌ها کوتاه هستند. چون همان دم، مردی کروات‌ی که سرو وضع مرتبی داشت، آمد کنار ما نشست و من مجبور شدم دست و بالم را کمی جمع کنم. شاید گدا با همان یک چشمش ما را چشم زده بود. آقام آمد جلوی مرد کروات‌ی ایستاد. می‌خواست به او گلاب بزند که مرد تندتند دستش را تکان داد و گفت:

زن! گلاب زن!

آقام به او قرآن داد. مرد گفت:

مرسی، متشکرم! نمی‌خواهم.

آقام گفت:

شیرینی که تعارف نمی‌کنم، مرسی مرسی می‌کنی! قرآن است، بخوان برایش، بیچاره دستش از دنیا کوتاه است.

مرد کروات‌ی که شاید فکر نمی‌کرد آقام این طوری با او حرف بزند یک جور نگاهش کرد که نگو! بعد قرآن را گرفت و آن را کنار خودش روی زمین گذاشت. نمی‌دانم چرا فکر کردم آقام از زدن آن حرف‌ها خوشحال است. آقام آمد کنار ما و آهسته گفت: تا می‌توانید بخورید! ننه‌تان هم اینجاست. پس، از شام خبری نیست.

تازه، تا یک عالم وقت دیگر، رنگ میوه را نمی‌بینید. میوه‌ها را به ضرب تخماق بدهید پایین. فقط مواظب باشید خفه نشوید. کارگرهایی که توی میدان بودند، یکی یکی وارد مجلس می‌شدند. بعد از کمی فکر کردن، تازه دوزاریم افتاد و موضوع را فهمیدم. فامیل ارباب والا کارگرها را با کامیون آورده، توسط جواد باغبان به آنها حالی کرده بود که در ختم بنشینید و در عوض او مزد یک روز را به بهانه کرایه ماشین به آنها بدهد. بعد هم سوار کامیونشان کند و برشان گرداند. جواد باغبان که سر دسته آنها بود، آمد نزدیک ما نشست. مداح هم با وقار بلند شد و پشت بلندگو رفت. قیافه‌اش به همه کس می‌خورد غیر از مداح‌ها. شروع به خواندن کرد:

... ای مرگ چه خانه‌ها که ویران کردی

در بستر تن تو غارت جان کردی



و بعد مثل خروسی که تازه از خواب بلند شده باشد، زد زیر آواز که: ... ای مادر غم دیده نداری خبر از من کز گردش ایام چه آمد بر سر من من تازه جوان بودم، اندر چمن حُسن نشکفته فرو ریخت همه بال و پر من خدا بیامرز ارباب والا، سن حضرت نوح را داشت. در حالی که مداح می گفت: «تازه جوان بوده، و در چمن حُسن، پرو بالش همه ریخته.» اگر به نود ساله‌ها می گویند تازه جوان، یعنی من هنوز به دنیا نیامده‌ام. باز صدای مداح بالا رفت: _ این یک بیت را هم گوش بدهید و با دغدرازش هم گریه شوید. داستان شب هجران تو گفتم با شمع آن قدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد کلمه‌های «آن قدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد» را با صدای خیلی بلند و با سوز و گداز خواند تا مجلس را بیشتر گرم کند. اگر بگوی صدای گریه از دیوار بلند شد، از افراد مجلس هم در آمد. جواد باغبان که دید هوا پس است، مشغول سرپرستی گروه سرود خود که همان کارگراها بودند، شد. هی به آنها اشاره می کرد، به بغل دستی سیخونک می زد، چشم و ابرو می پراند و ریش و سبیل گرو می گذاشت و می گفت: _ آبروی آن بیچاره را بخريد؛ والله ثواب دارد! عده‌ای از آنها نمی دانستند طرف کیست و چه کاره است، پول می خواستند؛ برای همین، به پیشانی خود زدند و به اتفاق جواد باغبان الکی شروع به گریه کردند. یکی از کارگراها که مثلاً می خواست کاری کرده و حق مطلب را ادا کرده باشد، با صدای تقریباً بلندی گفت: _ خدا این حاج خانم را بیامرزد و به شوهرش صبر بدهد. من خودم سه تا زن از دست داده‌ام؛ می دانم شوهرش چه می کشد! جواد باغبان با غیظ رو به مرد کرد و گفت: _ پدر نامرد! حاج خانم کیه؟ ارباب والا مرد بوده، آنجاست؛ عکسش را ببین. با شاخ سیلش گاو را بلند می کرده ... می گوید حاج خانم! کارگر با تعجب گفت: خود مداح الان گفت: زن اول بُمرد از داغ شوهر... جواد باغبان گفت:

_ به؟ معلوم هست از کدام دَرکستانی آمده‌ای اینجا؟ بنده خدا! من با اینکه باغبانم و آن خدا بیامرز همیشه بهم می گفت الاغ یک گوش و چلاق از من بهتر می فهمد و معلم من حساب می شود، فهمیدم چی گفت! یعنی زن ارباب والا دارد این حرف را می زند که از داغ تو، من اول دق مرگ شدم. یعنی خیلی ناراحتم. کارگر گفت: _ خدا و کیلی دروغ نگویم، «والا» اسم زن است. یک زنی توی محلمان هست که اسمش «والا غرتی» است. من هم خیال کردم این طرف که مرده، زن است. آقام تکه کاغذی به مداح داد. مداح کاغذ را خواند و سوزناک خواند:

_ الان به من خبر دادند که عده‌ای از کارگرهای باغات آن مرحوم آمده‌اند به مجلس ما تا تسلیت بگویند. ببینید چطور اشک می ریزند و این شعر را زیر لب می خوانند که: مطمئن باش که مهتر نرود از دل ما مگر آن روز که در خاک شود منزل ما ای وای! وای! وای! ... من نمی دانم پسر آن مرحوم _ جناب کامران خان والا _ چه می کشد! نگاه کنید ببینید چطور دارد مثل ابر بهاری گریه می کند و اشک می ریزد! داغ پدر خیلی عظیم است! کمر را می شکند!

پیش خودم گفتم: «آره، ارواح شکمش! داغ پدر برایش خیلی عظیم بوده! جواد باغبان می گفت: هنوز سه‌اش نشده، مشتری آورده، باغ را بفروشد.» صدای مداح دوباره بلند شد که با سوز می خواند: _ دامادهای مرحوم چنان در غم و اندوه فرو رفته‌اند مثل ماهی در دریا. اینها نمی توانند خود را در غم رها کنند، چرا؟ خُب معلوم است! پدر زن نه، پدر از دست داده‌اند. ببینید در گوش هم چه می گویند. می گویند: هر گل که بیشتر به چمن می دهد صفا گلچین روزگار امانش نمی دهد دامادهای ارباب که تا چند لحظه پیشتر دم گوش هم بیچ می کردند و سیگار می کشیدند، تا این حرف را از مداح شنیدند با غم و اندوه به زمین نگاه کردند و سرشان را هی تکان تکان دادند. صدای جیغ دختر کی از قسمت زنانه بلند شد. مداح از خدا خواسته گفت:

_ ببینید چطور دختر کوچک مرحوم جیغ می زند! ای وای یتیمی! یتیمی درد بی درمان یتیمی! یتیمی... دختر کوچک ارباب والا کم کم سی سالش بود و دو تا بچه داشت. اصلاً ارباب دختر چغله نداشت. بعداً که از ننه‌ام قضیه را پرسیدم، گفت: «دختری میوه‌ای را از دست بچه کوچکی گرفته بود. بچه هم لچ کرده و دست دخترک را به دندان گرفته بود.» مداح هی در و دیوار را به هم می دوخت و می خواند. ما هم صدای مفت های های او را گوش می دادیم و از میوه‌های مفت تر که مداح گاه گاه می گفت: «تناول کنید» می خوردیم. تازه برای اولین بار توی عمرمان قهوه هم خوردیم.

مجلس ختم که تمام شد، گدای یک چشم آمد بغل ما نشست. با آن یک چشمش هر چه تجسس کرد تا میوه‌ای در آن اطراف پیدا کند، پیدا نکرد.

_ این قسمت مجلس مثل اینکه خشکسالی آمده! همان طور که بلند می شد از مجلس برود بیرون، گفت: _ مرگ این جور آدم‌ها نعمت است... همین طور که سب و پر تقال نعمت است.

مداح که می خواست از در بیرون برود، آقام جلویش را گرفت و گفت:

_ بی زحمت، با این قلم و کاغذ، آدرستان را بدهید. یکی از آقایان می خواهد.



ناصر نادری

ستون فقرات داستان

اشاره

نویسنده با شخصیت پردازی، ویژگی‌های شخصیت‌های داستان را روشن می‌کند. شخصیت و شخصیت پردازی، ستون فقرات یک داستان است. برای نشان دادن ویژگی‌ها، نویسنده می‌تواند از توصیف ظاهر، شرح رفتارها و گفتارهای شخصیت‌ها استفاده کند.

برای شخصیت پردازی باید به موارد زیر توجه کرد:

– نشانه‌های ظاهری (قیانه، لباس، قد، رنگ مو و ...)

– ویژگی‌های شخصیتی (شخصیت داستان مهربان است یا نامهربان؟ شاد است یا غمگین؟ خجالتی است یا اجتماعی؟ و ...)

– تاریخچه شخصیت (شخصیت در کجا به دنیا آمده؟ کجا بزرگ شده؟ چه قدر درس خوانده؟ و ...)

– ارتباط و پیوند (شخصیت اصلی با شخصیت‌های دیگر داستان چه ارتباطی دارد؟ با آنها چگونه رفتار می‌کند؟ و ...)

– درگیری و کشمکش (شخصیت اصلی داستان با خودش یا دیگران یا با طبیعت درگیر می‌شود؟ چگونه؟)

– تغییر و دگرگونی (شخصیت اصلی داستان، در طول داستان دگرگونی می‌یابد؟) خوب است بدانی اگر در هنر سینما، تصویر حرف اول را می‌زند، در هنر تئاتر، گفت‌وگو (دیالوگ)، در هنر نقاشی، رنگ و در هنر داستان‌نویسی، شخصیت پردازی اهمیت اساسی دارد.

در هر داستان کوتاه، معمولاً یک یا دو شخصیت اصلی و چند شخصیت فرعی وجود دارد.



شخصیت پردازی در داستان «ختم ارباب والا»

این داستان، روایت مجلس ختم اربابی است که از زبان نوجوانی نقل می‌شود. در حقیقت، راوی داستان، شخصیت اصلی داستان است. علاوه بر او، شخصیت‌های فرعی دیگری هم حضور دارند: مش باقر (پدر راوی)، جواد باغبان، ننه (مادر راوی)، غلام (برادر راوی)، ارباب والا، پسر ارباب والا، دو داماد ارباب، دختر ارباب، باوفا (سگ ارباب)، گدای یک چشم، مداح و حاضران در مجلس ختم. نویسنده سعی کرده است، هر یک از این شخصیت‌ها را با شرح گفت‌وگو و توصیف رفتارها به خواننده معرفی کند.

نویسنده با چه شگردهایی شخصیت «مش باقر» را معرفی کرده است؟ (ویژگی‌های ظاهری و شخصیتی)

غیر از شخصیت‌های گدای یک چشم و مداح، اضافه کردن چه شخصیت دیگری در ایجاد جذابیت و کشش بیشتر مفید بود؟

اگر به جای این طرح داستانی، مش باقر و خانواده‌اش به مراسم خاک‌سپاری دعوت می‌شدند و حین تدفین، ارباب والا زنده می‌شد، طرح داستانی جدید چگونه ادامه می‌یافت؟ این طرح داستانی را خودت بنویس؟

فکر کنید و پاسخ دهید

خودتان ارزیابی کنید

خودتان بنویسید

مداح کارت ویزیتی را از جیب در آورد و به او داد. آقام چپ‌چپ به مقوا نگاه کرد و آمد پیش ما و گفت:

– ببینید روی این چه نوشته، عینکم همراهم نیست.

روی کارت ویزیت نوشته بود: غلام بنده‌زاده مداح، در عروسی، عزا و همه نوع مراسم، به بهترین وجه مجلس شما را گرم می‌کند. صبح‌ها از ساعت نه الی دوازده ظهر تماس بگیرید. تلفن: هفت و ... آقام اخم کرد و گفت:

– کلاغ اخمخ (احمق) فهمیدم مداح اهل بیت نیست، کاسب است. بعد مقوا را لوله کرد انداخت توی سطل آشغال.

گداها بقیه میوه‌ها را بردند و ظرف‌ها را هم پاکسازی کردند. از مجلس آمدیم بیرون. دم میدان، فامیل ارباب والا و کارگرها را دیدم. رفتم جلو. یکی از قوم و خویش‌های ارباب هی به آنها اصرار می‌کرد که پول بگیرند. ولی کارگرها – از جمله کارگری که به جواد باغبان گفته بود: مگر نگفتی پول می‌دهند؟ – هم موقع پول گرفتن، هی نه و نو می‌کردند و می‌گفتند:

– نمی‌شود! ما برای پول نیامده‌ایم که! ارباب بیشتر از این حرف‌ها به گردن ما حق داشته.

قوم و خویش ارباب به زور توی جیب آنها پول می‌گذاشتند:

– همین که آمدید، ممنونیم. دیگر خرج راه را باید بگیرید!

بعد از رفتن کارگرها، دختر ارباب به اتفاق «باوفا» سوار ماشین شدند.

ماشین آرام حرکت کرد و راه افتاد.

یک مرتبه چشمم به قاب عکس بزرگ ارباب والا افتاد که کنار پیاده‌رو جا مانده بود. ارباب از پشت شیشه قاب عکس داشت به دور شدن ماشین نگاه می‌کرد. خلقتش تنگ بود و رفته بود توی فکر.

انگار چیزی هم داشت زیر لب می‌گفت.

باد تند آمد و قاب عکس را که به میله تابلوی راهنمایی رانندگی تکیه داده بود، توی جوب انداخت.